



درویش خان

يك رمان عاشقانه درباره موسیقي

روایتی از زندگی استاد موسیقی، غلامحسین درویش خان

حسن هدایت



درویش خان

يك رمان عاشقانه دربارهٔ موسیقی

روایتی از زندگی استاد موسیقی، غلامحسین درویش خان

حسن هدایت



۱۳۹۸

سرشناسه: هدایت، حسن، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور: درویش خان؛ یک رمان عاشقانه دربارهٔ موسیقی: روایتی از زندگی استاد موسیقی، غلامحسین درویش خان (۱۲۵۱ - ۱۳۰۵) / حسن هدایت.
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: شش، ۲۵۷ ص.
شابک: ۹۷۸۶۰۰۴۳۶۷۲۵۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
عنوان دیگر: روایتی از زندگی استاد موسیقی، غلامحسین درویش خان (۱۲۵۱ - ۱۳۰۵).
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian Fiction -- 20th Century
موضوع: درویش، غلامحسین، ۱۲۵۱ - ۱۳۰۵ - داستان
شناسهٔ افزوده: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
Elmi - Farhangi Publishing Co.
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۲۹۹/د۵۳۵۴ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: ۸۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۱۰۳۰۷

درویش خان

یک رمان عاشقانه دربارهٔ موسیقی

روایتی از زندگی استاد موسیقی، غلامحسین درویش خان (۱۲۵۱ - ۱۳۰۵)

نویسنده: حسن هدایت

چاپ نخست: ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.



انتشارات
علمی و فرهنگی

اداره مرکزی و مرکز پخش: خیابان نلسون ماندلا (افریقا)، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۲۵؛ کدپستی: ۱۵۱۸۷۳۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی: ۹۶۴۷ - ۱۵۸۷۵؛ تلفن اداره مرکزی:

۰۲۰-۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فکس: ۰۲۰-۸۸۷۷۴۵۷۲؛ تلفن مرکز پخش: ۰۲۹-۸۸۶۶۵۷۲۸؛ تلفکس: ۰۴۵-۸۸۶۷۷۵۴۴

آدرس اینترنتی: www.elmifarhangi.ir info@elmifarhangi.ir

وب‌سایت فروش آنلاین: www.farhangishop.com

فروشگاه مرکزی (پرندهٔ آبی): خیابان نلسون ماندلا (افریقا)، بین بلوار گلشهر و ناهید، کوچهٔ گلفام،

پلاک ۷۲؛ تلفن: ۰۳-۲۲۴۱۴۰

فروشگاه یک: خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۰۱۶-۶۶۹۶۳۸۱۵ و ۰۷۸۶-۶۶۴۰۰۷۸۶

فروشگاه دو: میدان هفت‌تیر، خیابان کریمخان زند، بین قائم مقام فراهانی و خردمند، پلاک ۱۳؛

تلفن: ۰۷-۸۸۳۴۳۸۰۶

به یاد همسر م، بهناز محرّر

نام من قمر است، نامی که پدرم بر من نهاد و همواره من را ماه آسمان زندگی خود می‌نامید. پدرم، غلامحسین، فرزند حاجی بشیر طالقانی بود و به لقب «درویش خان» شهرت داشت. من تنها فرزند او و مادرم، بدرالسادات، هستم. در شیراز و در باغ شعاع السلطنه، یکی از پسران متعدد مظفرالدین شاه قاجار، به دنیا آمدم، اما بیشترین سال‌های عمرم در تهران گذران شده است. در خانه‌ای کوچک و پر از گل و گیاه و بوی عطر و محبت، در خیابانی کهنسال که در نزدیکی میدان بهارستان و پشت عمارت مجلس شورای ملی واقع بود. میدان بهارستان پس از انقلاب مشروطیت همواره پر آشوب و بی آرامش بود. جدال آزادیخواهان با طرفداران استبداد، چه در داخل عمارت مجلس و چه در میدان بهارستان، سال‌های مدید آن منطقه را به کانون پر آشوب جدل‌های لفظی و نزاع‌های بی‌رحمانه و خشونت‌بار و خونین تبدیل کرده بود. اما کمی دورتر از میدان بهارستان و در خانه‌ما، همه چیز آرام و مهربان بود. پدرم از شوریدگان و عاشقان موسیقی ایران بود. او نه تنها در نواختن ساز چیره‌دست و کم‌نظیر بود، بلکه موسیقی نیز می‌ساخت. نواهایی

پرشور و زنده فام که هفته ها و ماه ها برای هر قطعه آن از زندگی و هنر خود مایه می گذاشت. پدرم هر چند در سخن گفتن محجوب بود و امساک می کرد ولی وقتی ساز به دست می گرفت، رودخانه ای خروشان از مضرب های رنگارنگ جاری می ساخت که با شادی موسیقی تمام اندوه ها و پلیدی ها را می شست و با خود می برد. خانه ما همواره مملو از گل بود و انبوهی از گیاهان پرطراوت در گوشه و کنار منزل دیده می شد. از پیچک امین الدوله تا شمعدانی های برگ پهن و بوته های اقاقیا و گل محمدی و چتر باشکوهی از خوشه های گل یاس که در بالای در ورودی خانه بر سر هر میهمان سایه ای پر عطر و دل انگیز می گستراند. پدرم عشق به گیاه و گل را از دوران کودکی اش در طالقان به ارث برده بود. گاهی که حالی خوش داشت، برایم از سال های دور زندگی اش می گفت، از سال های سپری شده که فقط نگاره ای رنگ پریده از آن در ذهن پدرم باقی مانده بود. وقتی او از خاطرات کودکی اش حرف می زد چهره اش شکفته می شد و چشمان مهربانش برق می زد. از سال هایی سخن می گفت که به گفته خودش سرشار از خیال و ساز و پروانه ها بود. طالقان در دوران کودکی پدرم و حتی سال ها بعد از آن شهر کوچک و پرطراوتی در دامنه کوه های البرز بود. با تهران نزدیک به بیست فرسخ فاصله داشت و روستاهای متعددی در اطرافش پراکنده بود. خانه بزرگ و روستایی پدر بزرگم یک فرسخ دورتر از طالقان بود و در مزرعه ای وسیع و پهناور قرار داشت. سطح مزرعه از ساقه های طلایی گندم و درختان منظم و ردیف شده تبریزی و سپیدار پوشیده بود. چند درخت کهنسال توت نیز در مزرعه دیده می شد و جوی های آب زلال با پیچ و تاب از کنارشان عبور می کرد. دم جنبانک های ریزاندام و چابک در میان خوشه های گندم بالا و پایین می رفتند و گاه انبوه کلاغ ها روی درختان تبریزی دیده می شد و صدای قیل و قالشان فضا را می انباشت. در دوردست، رشته کوه کبود، دست نیافتنی و سرابگون دیده می شد.

با قله‌هایی پر برف و سایه‌روشن‌های دل‌فریب و بادهای آوازه‌خوان که از لابه‌لای سنگ‌ها می‌گذشت و خنکای کوهستان را به سطح مزرعه می‌آورد. پدر بزرگم، حاجی بشیر طالقانی، سه نسل متمادی در طالقان ریشه داشت ولی جد بزرگش از اهالی کرمانشاه بود. پدر بزرگم سالیان طولانی به تجارت و داد و ستد مشغول بود و به همین دلیل دیرتر از معمول ازدواج کرد. مادر بزرگم ترکمن بود. میان‌بالا و سفیدرو بود و بدنی مقاوم و خلق و خویی نرم و تسلیم‌پذیر داشت. چیزی که باب میل پدر بزرگم بود. مادر بزرگم شهربانو نام داشت و به جز پدرم سه فرزند دختر داشت. دخترها هر سه از پدرم بزرگ‌تر بودند. با روحیه‌ای مهربان و پرکار و سرزنده که به جز کمک به مادر در امور منزل، قالی‌بافی نیز می‌کردند. پدر بزرگم به دخترانش علاقه وافر داشت و می‌خواست آن‌ها سواد بیاموزند و با خواندن کتاب، خود و دنیای پیرامونشان را بهتر بشناسند. این نظر خلاف نظر دیگران بود. دختران طالقان مانند دیگر نقاط ایران عملاً جزء حیوانات خانه محسوب می‌شدند. جانورانی با بدن‌های نرم و چشمان افسرده که شب‌ها معشوقه بودند و روزها خدمتکار. نه حق سخن داشتند، نه دانستن و نه اظهار وجود و نظر دادن. خدا و مالک و سرورشان پدران و شوهران و برادران بودند. حتی اقوام دور نیز به صرف مرد بودن بر آن‌ها تسلط داشتند. نه هنگام درد کسی تیمارشان می‌کرد و نه هنگام شادی با آن‌ها می‌خندید. به همین دلیل رفتار پدر بزرگم با دخترانش برای دیگر اهالی طالقان عجیب، غیر عادی و خلاف سنت‌ها بود. اما نکته‌ای که بیش از این باعث بدگویی و گاه خشم و کناره‌گیری مردم می‌شد عشق و علاقه پدر بزرگم به موسیقی بود. گاهی تار و سه‌تار می‌نواخت و علاقه‌مند بود که این هنر را به فرزندش، غلام‌حسین، نیکو بیاموزد. نواختن موسیقی و نگهداری ساز نزد عامه مردم یک گناه و معصیت کبیره بود. موسیقی را فعل شیطان می‌دانستند و ساز را ابزار گمراهی تصور می‌کردند. این تعصب خشک

و بی رحمانه نسبت به موسیقی ریشه در عقاید سفت و سخت مذهبی و سنت‌ها داشت. تنها سازهایی که از نظر عوام مباح بود و در عروسی یا مراسم عزاداری نواخته می‌شد دهل و سرنا بود. اما پدر بزرگم نه عقیده به حرمت موسیقی داشت و نه هراسی از آتش دامنگیر آن به دل راه می‌داد. او در موسیقی هنر می‌دید، عشق را احساس می‌کرد و به وجود یک تقدس باور داشت. او ترجیح می‌داد در تنهایی ساز بزند و به فرزندش موسیقی یاد بدهد و به عقاید تنگ‌نظران توجهی نکند. سه خانواده روستایی به عنوان رعیت روی زمین مزرعه کار می‌کردند، ولی بعد از یک جدال لفظی که بین پدر بزرگ و ملای یکی از دو مسجد طالقان درباره موسیقی در گرفت، یکی از خانواده‌ها از کار در مزرعه کناره گرفت و آنجا را ترک گفت. دوازده نفر اعضای آن خانواده بودند و نمی‌خواستند در آتش معصیت حاجی بشیر طالقانی گرفتار شوند. دو ماه به محرم مانده بود که این جدال لفظی در گرفت. حاجی بشیر برای انجام چند کار به طالقان رفته بود. در هنگام ترک خانه، پسر خردسالش را نیز جلوی خود بر زین اسب نشانده و با هم به طالقان رفتند. پس از انجام کارها، حاجی بشیر برای نماز خواندن به مسجد آمد. ظهر بود و عده‌ای از اهالی شهر در مسجد جمع بودند. حاجی بشیر احساس کرد نگاه نامهربان اغلب نمازگزاران بر او سنگینی می‌کند، اما سعی کرد توجهی به این امر نکند. به نماز ایستاد. کودک نیز به تقلید پدر مهر کوچکی روی گلیم رنگ پریده مسجد نهاد. زیر چشمی به پدر نگاه می‌کرد و حرکات او را دنبال می‌نمود. بعد از نماز، میرزا یوسف، ملای مسجد، روی منبر ساده و کوچک مسجد نشست. صحبتش را برای نمازگزاران شروع کرد. حاجی بشیر، در حالی که تسبیح می‌چرخاند، در انتهای صف نمازگزاران نشسته بود و به مهر نماز روبه‌رویش می‌نگریست و دعا می‌خواند. حواسش به سخنان میرزا یوسف نبود، اما در میان صحبت‌ها کلمه «موسیقی» و «ساز» را شنید.

احساس کرد که مخاطبِ حرف‌های این مجلس اوست. به میرزا یوسف نگاه کرد. او دربارهٔ حرام بودن موسیقی و نواختن ساز حرف می‌زد و آن را در ردیف بزرگ‌ترین گناهان کبیره قرار می‌داد. کلمات سنگین و دشوار میرزا یوسف برای پسر خردسال مفهوم نبود و نمی‌فهمید مردی که بالای منبر چوبی و ساده مسجد نشسته دربارهٔ چه حرف می‌زند. ولی احساس می‌کرد که حال پدرش دگرگون شده و رنگ صورتش اندکی برافروخته گردیده است. حاجی بشیر به خوبی می‌فهمید که روی سخن میرزا یوسف با اوست. چند نفری نیز که نزدیک‌تر به او نشسته بودند زیرچشمی نگاهش کردند.

یک نفر صلوات فرستاد و دیگران نیز از او دنباله‌روی کردند. حاجی بشیر احساس می‌کرد که سینه‌اش تنگ شده و دستی نامرئی گلایش را می‌فشارد. می‌بایست همان لحظه و در همان مسجد تکلیف خود را برای همیشه با این گوشه کنایه‌ها روشن می‌کرد. او فردی مذهبی و معتقد بود و نمی‌توانست تحمل کند که به اسم گناهکار او را تحقیر کنند. حرف عادی مردم برایش اهمیتی نداشت ولی سخنانی که به نام شرع گفته می‌شد برایش گران و سنگین می‌آمد. بلند شد و قبل از اینکه میرزا یوسف به سخنانش ادامه دهد، با صدایی بلند و رسا گفت: «شرمنده‌ام از اینکه حرفتان را قطع می‌کنم جناب میرزا. سؤال داشتم که ان شاء الله برای دیگران هم بی‌فایده نخواهد بود».

همه به عقب برگشتند و به او نگاه کردند. میرزا یوسف با اکراه گفت: «بفرمایید. در چه موردی؟»

- همین فرمایشات شما در باب موسیقی. آیا در قرآن کریم در حرمت موسیقی مطلبی آمده است؟

سرهای نمازگزاران به سوی میرزا یوسف چرخید. او لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «به صورت مستقیم خیر».

- به صورت کنایه چگونه؟

- بله. یک موردش در آیه شریفه ذکر شده: «فاجتنبوا الرّجس من اوّثان واجتنبوا قول الزّور...»^۱.

- و «قول الزّور» به چه معناست؟

- در کتب فقهی به معنای موسیقی و آوازه خوانی و اشعار لغو و بیهوده است.

- شما درس شرعیات و عربی خوانده اید جناب میرزا. قول الزّور در کلام عرب یعنی حرف باطل و دروغ. موسیقی حرف نیست؛ پس این آیه شریفه مشمول آن نمی شود. قول الزّور به طور دقیق تر حرف دروغ و شهادت کذب و روایت نادرست معنی می دهد. به همین دلیل، خداوند سبحان امر فرموده از این خطاها دوری کنیم و اجتناب ورزیم. اگر در آوازه خوانی هم کلمات ناصواب و تعبیر نادرست وجود داشته باشد، دوری از آن لازم است. اما آیا زمزمه و ترنم اشعار حافظ یا مولوی و سعدی و دیگر بزرگان ادب مملکت هم قول الزّور است؟

حاجی بشیر ساکت شد تا کلام میرزا یوسف را بشنود. دیگر نماز گزاران نیز در سکوت به میرزا می نگریستند. وقت زور آزمایی فرارسیده بود. میرزا بالحن نیشداری گفت: «خبر نداشتم که شما علاوه بر موسیقی در تفسیر قرآن و کلام و حدیث هم اظهار نظر می فرمایید!» چند تن از جماعت داخل مسجد خندیدند، ولی این استهزا حاجی بشیر را از میدان به در نکرد. گفت: «به جای طعنه جواب من را بدهید جناب میرزا».

- جواب روشن است. توبه کنید که خداوند ارحم الراحمین است. اگر هم روایات منقول از معصومین یا فتاوی مجتهدان را قبول ندارید، به طور صریح بگویید تا تکلیف خود را بدانیم.

از این جمله آخر بوی تهدید و تکفیر می آمد. حاجی بشیر لحظه ای

مکث کرد و بعد دست فرزندش را گرفت و در میان همه مه خفه و مبهم نماز گزاران مسجد را ترک کرد. به حیاط که رسید نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف بود و چند ابر پراکنده گویی برای تزیین در پهنه آن دیده می شد. حاجی بشیر شتابان از حیاط بیرون رفت. اسب او در نزدیکی مسجد به شاخه یک درخت بسته شده بود. حاجی بشیر فرزندش را بر اسب نشاند. سپس خودش سوار شد و بعد به اسب نهیب زد. اسب از جا کنده شد و چهارنعل به سمت مزرعه حرکت کرد. بعد از این واقعه رفت و آمد حاجی بشیر به طالقان بسیار محدود شد. حتی یک سال بعد که برای دختر بزرگش خواستگار مناسبی پیدا شد، برای خطبه عقد به سراغ میرزا یوسف رفت. یک ملای کوچک اندام و خنده رو را که در مسجد «درخت توت» در ساوجبلاغ درس شرعیات و حساب می داد به مزرعه دعوت کرد. درشکه ای به دنبالش فرستاد و او را به طالقان آورد. خانواده داماد نیز با چند درشکه و ارابه به مزرعه آمدند. چند درویش نیز که هر ماه حاجی بشیر در حلقه ذکر آن ها شرکت می کرد دعوت گرفته شدند. خانقاه دراویش دورتر از طالقان و در یک روستای کوچک و کم جمعیت واقع بود. حاجی بشیر هر بار که به آنجا می رفت، پسر خردسالش را نیز می برد. شاید به همین دلیل بود که پسر را «درویش» صدا می زد. این لقب نه تنها در خانه، بلکه در بقیه عمر پدرم روی او ماند. همچنان که خلق و خوی دراویش نیز در او ماندگار شد. فروتنی، حیا، اعتماد به مشیت خداوند و نیز عشق به موسیقی که هم در خانه و هم خانقاه روح و جسم او را به وجد می آورد. برای عروسی جمعی از آشنایان حاجی بشیر از اطراف آمدند و حاکم منطقه طالقان و ساوجبلاغ که سابقه مراوده ای با حاجی بشیر داشت هدایایی فرستاد و برای بقای زندگی مشترک عروس و داماد دعای خیر کرد. ملایی که از ساوجبلاغ آمده بود بر خلاف میرزا یوسف سختگیری متعصبانه نسبت به موسیقی نداشت. می گفت فقط وجوه خاصی از موسیقی که در زبان

عرب «غنا» نامیده می‌شود حرمت شرعی دارد و در سایر موارد تکلیف بر شنیدن یا نشنیدن موسیقی با شنندگان است. او نیز معتقد بود که موسیقی هنر است، ولی مانند هر هنر دیگری ممکن است در مقاطعی به انحراف بیفتد. عروسی یک هفته ادامه داشت و حاجی بشیر از همگان با سخاوت و گشاده‌دستی پذیرایی کرد. بعد از عروسی، داماد و عروس در میان بدرقه‌ی دیگران به خانه‌شان در ساوجبلاغ رفتند. شهربانو با لب خندان و چشمانی پراشک دخترش را بوسید و برایش دعای خیر کرد. از همان لحظات دلتنگ دوری از دخترش شده بود. دختری که سال‌ها با عشق و مهربانی نسبت به او گذران کرده بود. ولی می‌دانست که این جدایی اجتناب‌ناپذیر است. حاجی بشیر حال همسرش را می‌فهمید. خودش نیز نمی‌توانست دوری دخترش را تحمل کند، ولی خوددار بود و نمی‌خواست دلتنگی خود را بروز دهد. بعد از رفتن دختر بزرگ خانه، چند روزی جای خالی او برای همه احساس می‌شد، ولی زندگی خیلی زود به روال عادی خود برگشت. یک ماه پس از عروسی، دختر و شوهرش به مزرعه آمدند. چند روزی ماندند و دوباره به منزل خود در ساوجبلاغ برگشتند. درویش خردسال احساس می‌کرد که خواهرش پس از عروسی زیباتر شده است. از زندگی جدیدش راضی بود. همه از دیدن او شاد شده بودند. اما دختر بیشتر دلش برای درویش کوچک تنگ شده بود. او را به سینه می‌فشرد و صورت و موهای آشفته‌اش را می‌بوسید. جمال‌الدین، داماد خانه، چون حاجی بشیر گاه به حلقه‌ی درویشان می‌رفت و دف می‌زد. صدای دفِ پرطنین و زنگ‌دار بود و هر گاه جمال‌الدین در میانه‌ی دف زدن آن را در دست می‌لرزاند، صدای به هم خوردن حلقه‌های فلزی دور دایره‌ی دف چون آبشاری از رشته‌های ابریشمی در گوش صدا می‌کرد. سال‌ها بعد، هر گاه پدرم صدای دف را می‌شنید، بی‌اختیار از روزهایی یاد می‌کرد که حاجی بشیر طالقانی و دامادش در خلوت مزرعه هم‌نوازی می‌کردند، با تار

و دف. پدرم کودکی اش را چون یک خواب سبکبال صبحگاهی به یاد می آورد: دویدن در میان مزرعه، سرخوش و خندان. جست و خیز کردن بدون هیچ اندیشه آزاردهنده‌ای، بدون هیچ دغدغه‌ای، طبیعی و زنده چون پروانه‌هایی که به دنبالشان می‌دوید و می‌کوشید شکارشان کند. روزی را که برای اولین بار از خانواده جدا شد خوب به خاطر می‌آورد. اوایل پاییز بود، فصل آفتاب‌های رنگ پریده، باران‌های گاه به گاه و دلشوره‌های بی‌دلیل. پدرم نه‌ساله بود، با قامتی ریزنقش، چشمانی درشت و پوستی کم و بیش تیره. کلاه نخی بر سر داشت و نیم‌تنه پشمی روی پیراهن متقال سفید پوشیده بود. چوب باریکی در دستانش بود و با آن پروانه‌ها را دنبال می‌کرد. پروانه‌ها چون خود درویش بازیگوش و سرخوش بودند و کودک را به دنبال خود می‌کشاندند. درویش هر روز صبح در مزرعه به دنبال پروانه‌ها می‌دوید و ظهر، خسته و هیجان‌زده، به منزل بازمی‌گشت. بعد از ناهار ساعتی می‌خوابید و سپس کار اصلی‌اش شروع می‌شد. ساعت‌ها با دقت و نظارت حاجی بشیر یا شهربانو سه‌تار می‌نواخت. برایش یک سه‌تار کوچک از چوب کهور قهوه‌ای‌رنگ ساخته بودند که به خوبی در میان دستان کوچکش جای می‌گرفت. درویش مشق سه‌تار و تار را خوب فرا گرفته بود. هر چند تا مرحله استادی فاصله دوری داشت، ولی نواختنش جذاب بود. نزدیک ظهر بود. درویش در کنار یک نهر دراز کشیده بود و به آب زلال و روان می‌نگریست. صداهای ضعیف و دوردستی او را فرامی‌خواند. کودک از جا بلند شد و به سمت منزل دوید. مادر بیرون خانه او را صدا می‌زد. به نزدیک مادر رسید. از این فراخوان بی‌موقع متعجب شده بود. مادر گفت: «درویش، زود باش. الآن پدرت می‌رسد».

کودک هنوز به درستی نمی‌دانست چه روی داده است. از چند وقت پیش گفت‌وگوی مبهمی در مورد خودش را می‌شنید، ولی هیچ کس به او نگفته بود چه پیش خواهد آمد. به داخل منزل رفتند. دو

خواهرش در منزل بودند. مادر با دقت و شتاب لباس کودک را عوض کرد. وسایل دیگرش را نیز در یک بقچه پیچیده بود. صورتش نگران و چشم‌هایش کم و بیش اشک‌آلود بود. کودک دلیل این نگرانی و دلشوره را نمی‌دانست. همان وقت بود که حاجی بشیر وارد خانه گردید. سرداری بر تن داشت و کلاه فینه‌مشکی بر سر گذاشته بود. گویا آماده سفر درازی بود. دست درویش را گرفت. همگی از منزل بیرون آمدند. درشکه‌ای رنگ‌پریده و کوچک با دو اسب قهوه‌ای‌رنگ در جلوی منزل متوقف بود. خواهران و مادر در سکوت با کودک وداع کردند. مادر سعی زیاد داشت که جلوی گریه خود را بگیرد. بعد کودک در کنار پدر روی صندلی قرمز و خشک درشکه نشست. سورچی با ترکه ضربه‌ای بر پشت اسب‌ها زد و افسار را تکان داد. اسب‌ها تکانی به خود دادند. درشکه از جا کنده شد و به حرکت درآمد. چرخ‌های فلزی درشکه شیارهای باریک و عمیقی روی خاک نرم جلوی منزل می‌انداخت. کودک به عقب نگاه کرد. خانه و مادر و خواهرانش به تدریج کوچک‌تر می‌شدند. دلتنگی مبهمی او را در بر گرفت. دوری از خانه و مادر و خواهرانش از همان لحظات افسرده‌اش کرده بود. حاجی بشیر متوجه حالت او شد. دست بزرگش را روی شانه کودک گذاشت و او را به خود فشرد. بوی پارچه سرداری و تن محکم حاجی بشیر کودک را کمی آرام کرد. به پدر نگاه کرد. لب‌خندی روی صورت پدر بود. به آرامی و حوصله برایش توضیح داد برای اینکه آتیه خوبی داشته باشد، باید به یک مدرسه برود. مدرسه‌ای که در تهران قرار داشت. یک شهر بزرگ و دور و گاه دست‌نیافتنی. فاصله طالقان تا تهران در نظر درویش خردسال پایان‌ناپذیر می‌آمد. جاده باریک، گاری‌ها و درشکه‌هایی که در آن تردد می‌کردند، روستایان بین راه، قهوه‌خانه‌ها، مسجد‌های کوچک و کهنه و درختان تبریزی که در اغلب جاها دو سوی جاده دیده می‌شد چشم‌انداز آشنای سفر بود. کودک گاه نگاه

می کرد، گاه سر بر زانوی پدر می گذاشت و می خوابید و گاه هنگام توقف درشکه به این سو و آن سو می دوید. هنوز شوق گرفتن پروانه‌ها ترکش نکرده بود. شب در قهوه‌خانه‌ای اقامت کردند. کودک در زیر شولای پدر روی گلیم فرسوده‌ای در کنار آتش دراز کشید. آسمان تیره بالای سرش پرستاره بود، از این سو تا آن سو. درویش، چون همواره در منزل می خوابید، هیچ گاه متوجه ستاره‌های آسمان نشده بود. به نظرش جادویی می رسید. انگار اگر دست دراز می کردی می توانستی ستاره برداری. درویش دست‌های کوچکش را دراز کرد تا چند ستاره برچیند. حاجی بشیر متوجه شد. بآلبخند و صدایی آرام گفت: «ستاره‌ها خیلی دور هستند درویش، خیلی دور... مثل آرزوهای ما آدم‌ها. فقط باید نگاهشان کنی».

کودک دستش را پایین آورد و زیر شولا برد، ولی نگاهش را از آسمان، ستاره‌ها و ماه بزرگ رنگ پریده برنداشت. علاقه‌اش به شب‌های پرستاره نیز هیچ گاه کاهش نیافت. شاید به همین دلیل بود که وقتی ازدواج کرد و تنها فرزندش به دنیا آمد، نامش را قمر نهاد، نام من را.

من، ماژور اسماعیل خان، از بیست سال قبل که به خدمات لشکری وارد شدم تمام وقت در تروپ‌های موسیقی مشغول بودم. سازی که در آن تبحر دارم قره‌نی است و در نواختن تار و سه‌تار و کمانچه نیز مهارتی دارم. از زمانی که به تهران آمده‌ام مدت زیادی نمی‌گذرد. در واقع سفر من به تهران و اقامت در دارالخلافه ایران حکم نظامی و مأموریت اداری است. محل سابق خدمتم بندر بوشهر در جنوب کشور بود. بوشهر بعد از شیراز بزرگ‌ترین شهر ایالت فارس محسوب می‌شد. حکومت آنجا نیز، هر چند در ظاهر تحت اداره کشور ایران بود، ولی در واقع در دست قوای بریتانیایی بود که نزدیک به صد سال در منطقه وسیعی از جنوب کشور حضور داشتند. بوشهر مرکز کمپانی هند شرقی در ایران بود و قوای انگلیسی برای دفاع از منافع این کمپانی در جنوب ایران و عمدتاً در بوشهر، تنگستان، جزیره هرمز و بندرعباس تمرکز داشتند. عساکر آن‌ها نیز مخلوطی از نظامیان انگلیسی و هندی و نیز سربازان ایرانی تحت دستور قوای بریتانیایی بودند. این عساکر نظامی در ایران به نام «پلیس جنوب» شناخته می‌شدند و جز ملکه بریتانیا و رئیس‌الوزرای آن کشور،

از هیچ کس دیگر دستور نمی گرفتند. در بندر بوشهر، عمده وقت من در منازل اشرافی شیوخ محلی می گذشت. برایشان موسیقی می نواختم یا به گله بی شمار فرزندان شرعی یا حرامزاده شان که از زنان عقدی و غیرعقدی و کنیزها داشتند تعلیم ساز می دادم. به جز اشراف بوشهر و نظامیان بریتانیایی و کارمندان کمپانی هند شرقی، ملاهای مذهبی بانفوذترین افراد منطقه بودند. فضای بسته و سنتی بندر باعث شده بود که موسیقی و آواز خوانی و رقصیدن هیچ گاه شکل علنی و عام پیدا نکند. شاید تنها اوقاتی که می شد این موارد ظاهر شوند در مجالس عروسی و مکان های متعلق به کنسولخانه انگلیس یا منازل افراد خارجی مقیم بوشهر یا در ملاحان هندی و عرب بود که به وفور با کشتی های چوبی و کهنه خود از بمبئی و سواحل افریقا به بوشهر کالا می آوردند. اما در پشت دیوارهای بلند منازل اشرافی شیوخ محلی دنیای دیگری حضور داشت که چندان تناسبی با عقاید روحانیون نداشت. یک دنیای پر عشرت و بی بندوبار که چندان به مذاق من نیز خوش نمی آمد. اما هر چند که شیوه زندگی آن ها ربطی به من نداشت، ولی وقتی مشاهده می کردم که موسیقی برای آن ها چیزی مانند افیون و شراب و بدن های برهنه زنان محسوب می شود، دلگیر و افسرده می شدم.

بیرون از این بناهای اشرافی و ابنیه اداری و مسکونی عساکر پلیس جنوب و کارمندان کمپانی هند شرقی، کلبه های نکبت بار اهالی بوشهر که اغلب از چوب و لیف خرما ساخته می شد پراکنده بود. در این کلبه ها خیل مردم فقیر و بیمار و تکیده چون جانوران در میان تهیدستی و تعصب و عقاید خرافی فرو رفته بودند. روزی اغلب این مردم از راه ماهیگیری در دریا به دست می آمد. گاه نیز به سفرهای دور دست به سمت بنادر افریقا می رفتند و سال های متمادی برای جیره مختصری از تجارت دریایی با مشکلات بی شمار مبارزه می کردند. لنج های بادبانی وسیله اصلی این مسافرت های طولانی بود. مسیر آن ها نیز در مرحله

نخست مسقط و خاک یمن بود. بعد بندر مُکَلّا را پشت سر نهاده و به ساحل سومالی می‌رسیدند. سپس به شهر مگادیشو، مرکز کشور سومالی، وارد می‌شدند. بعد از مگادیشو، لنج‌ها به کشمایر، قلندی، زنگبار و شهر دارالسلام می‌رسیدند. پس از گذر از این بنادر، به تانگانیکا می‌رسیدند و مقصد نهایی این سفرهای دراز که گاه دو یا سه سال طول می‌کشید جزیرهٔ بیچو بود. این سفرهای طولانی و نیز آوردن سیاهان زنگباری به عنوان برده به ایران عادات و سنت‌های افریقایی را در میان اهالی جنوب ایران رواج داده بود. بوشهر تابستان‌هایی به شدت گرم و شرعی داشت و در زمستان انباشته از مگس و بوی شور دریا و بادهای جادوشده بود که برای اهالی فقیر بوشهر و دیگر بلاد بیماری و جنون به همراه داشت. بومی‌ها بیمارانی را که به واسطهٔ بادهای جادوشده جن به جسمشان نفوذ می‌کرد «اهل هوا» می‌خواندند. بادهای جادوشده قدرتمند بودند و دنیای درون خاک و بیرون خاک همه در اختیار آن‌ها قرار داشت. تمام جن‌ها، پری‌ها، دیوها و ارواح نیک و بد به همراه بادهای می‌آمدند. وقتی کسی اسیر این بادهای می‌شد، مریض احوال و پریشان‌فکر می‌گردید. آنگاه مردان و زنان سیاه‌پوستی که «بابازار» و «مامازار» نامیده می‌شدند با مراسمی خاص بادهای خبیث را از بدن بیماران خارج می‌کردند. برای من همیشه مراسم درمان اهل هوا شگفت‌آور و جالب بود، چون مرشدهایی که امور بیرون راندن بادهای جادوشده از بدن بیماران را بر عهده داشتند اغلب از نوای طبلک و نی‌انبان و جفتی به همراه آوازهایی خاص و ناآشنا بهره می‌بردند. به دنبال پی بردن به اسرار بادهای، به نواحی مختلف کنار دریا سفر کردم و مخصوصاً در بندرلنگه که مرکز اصلی اهل هوا بود مدتی به جست‌وجو پرداختم. اما شاید به دلیل غریبه بودنم چندان موفق به رازگشایی از بادهای دریایی و موسیقی خاص درمان آن‌ها نشدم. بعد به صورت اتفاقی در یک روستای اطراف بوشهر با یکی از بابازارها آشنا شدم که مهارت کم‌نظیری در موسیقی

بدوی افریقایی داشت. او نیز مانند دیگران در جلسات اول تن به حرف زدن نمی‌داد، طوری که احساس کردم نمی‌توانم راز این آوازاها و موسیقی مبهم و غریب مراسم اهل هوا را کشف نمایم. اما یک هفته بعد، بابا بازار به من اعتماد کرد. اول تصور کرده بود که از مأموران و خفیه‌نویسان حکومتی هستم، ولی بعد مطلع شد که حرفه اصلی من موسیقی است و لباس دولتی فقط بهانه‌ای برای گرفتن مستمری و گذران زندگی است و اعتمادش اندکی جلب گردید. کلبه‌ای از چوب و لیف خرما در کنار دریا داشت. حکیم محلی روستا بود، ولی هم در مجالس اهل هوا و هم در عروسی‌ها و مراسم سرور، طبل و طنبوره می‌نواخت. اسمش بابا سلمان بود و در نوجوانی او را به عنوان برده از زنگبار به ایران آورده بودند. چون ریزنقش بود، به عنوان خدمتکار خاصه در منزل دنگال یک بازرگان گماشته گردید. خانه‌ای با انبوهی از دختران تازه‌سال و زنان پابه‌سن گذاشته و سیاهان اخته‌شده و غلامچه‌های مختلف که هر سال چند تن از آن‌ها را اخته می‌کردند تا سوءنظری به زنان و دختران اندرونی پیدا نکنند. اما سلمان ناخواسته در گیر فضای پروسه چند زن اندرونی شد و ناگاه وقتی به خود آمد که بازرگان به گناه خیانت او را به زیر شلاق گرفت. بعد دستور داد تا او را اخته کنند و از مردانگی ساقط نمایند. سپس او را که از درد به خود می‌پیچید و نعره‌هایش فضای باغ را پر کرده بود زیر ضربات شلاق و لگد به حال مرگ انداخت و دستور داد لاشه نیم‌مرده جوانک را به خارج شهر برده و در گوشه‌ای رها سازند تا خوراکی جانوران شود. اما سلمان اقبال داشت که چند روستایی که بارشتر خار و هیزم به شهر می‌بردند او را یافتند و لاشه‌اش را به نزد یک عطار در مدخل شهر بردند. عطار سلمان را مداوا کرد و جوانک افریقایی در منزل و حجره او صادقانه به خدمت مشغول شد. او در طول بیست سال خدمت، هم به طور کامل به داروهای گیاهی عطاری و شیوه‌های درمان آشنا شد و هم به خاطر علاقه‌ای که

به ساز داشت، نواختن دهل و طنبور را فراگرفت و گاه که اربابش
 افسرده بود، با نوای ساز، او را به نشاط می آورد. همچنین به مجالس
 عروسی نیز دعوت می شد تا ساز بزند و نشاط بیافریند. بعد از مرگ
 عطار، فرزنداناش سلمان را آزاد کردند تا هر جا مایل است زندگی کند.
 او که از سال های کودکی علاقه ای وافر به دریا داشت فرصت پیدا کرد
 پس از سال های طولانی دریا را ببیند و بوی شور آن را در سینه فرودهد.
 به بوشهر آمد و در کنار دریا در حاشیه یک روستا کلبه ای برای خود
 ساخت. خیلی زود حکیم دردهای روستاییان شد و به تدریج با اهل هوا
 و بادهای جادوشده نیز آشنا گردید. بعد از مرگ بابازار روستا به
 جانشینی او انتخاب شد. وقتی با او آشنا شدم، نزدیک به پنجاه سال سن
 داشت و ده سالی می شد که بابازار روستا بود. اندامی لاغر و نحیف
 داشت و صورت بی مویش پر از چین و چروک بود. صدایی نازک و
 زنانه داشت، ولی دلنشین و پخته حرف می زد. با کنجکاوی من تمام
 زندگی و خطاها و رازهای پنهانی عمرش را بدون پنهانکاری یا شرم
 برایم به عیان بیان کرد. گویی پس از سال ها در جست و جوی کسی بود
 تا آنچه را در دلش پنهان بود با او قسمت کند و از این بار سنگین
 خلاصی یابد. وقتی به دیدارش می رفتم، با همدیگر در بیرون کلبه و رو
 به دریا می نشستیم. او در یک کاسه کوچک مسی برایم جوشانده گل
 گاوزبان و سنبل الطیب می آورد. چند تکه نبات نیز به آن اضافه می کرد
 و بعد با حوصله به سؤال هایم جواب می داد. از بادهایم پرسیدم و شیوه
 درمان آن ها که با موسیقی و آوازه خوانی همراه بود. بابا سلمان می گفت
 که هفت باد اصلی به تن بیماران وارد می شوند. گاه یک باد و گاه دو
 باد و بیشتر در تن یک بیمار رسوخ می کند. خطرناک ترین بادهای زار بود.
 یک باد دیگر نوبان نام داشت که باعث می شد بیمار علیل و بی حرکت
 شود. بقیه بادهای نیز اسم های خاصی داشتند: باد جن، باد مشایخ، باد پری،
 باد دیو و باد غول. بابا سلمان بیشتر باد زار را درمان می کرد و به همین

دلیل هم بابازار روستا بود. موسیقی مراسم اهل هوا شباهت تام و تمامی به موسیقی افریقایی داشت و نشان می داد که ریشه های این مراسم و موسیقی اش از کجاست. آشنایی با مراسم اهل هوا و موسیقی آن برایم تجربه ای فراموش ناشدنی بود. نوع دیگری از موسیقی که برایم جذاب و پرضرب و تحرک بود در ایام عزاداری دهه اول ماه محرم برگزار می شد. سازهای اصلی دمام، شیپور و طبل بود. دمام دو صفحه فلزی داشت که به یک دسته که در پشت جامی گرفت ختم می شد. موقع زدن دمام صفحات فلزی با قدرت به هم کوبیده می شد و صدایی عجیب و خاص ایجاد می کرد که شبیه هیچ ساز دیگری نبود. سینه زنی های ویژه عزاداران بوشهری و نیز نوحه خوانی شان شکلی از موسیقی بود که شباهت زیادی به موسیقی مراسم اهل هوا داشت. در مراسم تعزیه خوانی نیز موسیقی و آواز خوانی جایگاه ویژه ای پیدا کرده بود. پس از چند سال توقف در بوشهر، با سفارش نظم الدوله رئیس نظمیۀ تهران، برای خدمت در تروپ مارش نظمیۀ به پایتخت آمدم. چند ماه بعد نیز به ارکستر موزیک نظام دربار ناصری منتقل گردیدم. این ارکستر در محلی واقع بود که بناهای متعددی داشت. مدرسه ای نیز در اختیار ریاست ارکستر بود که در آن به اطفال و نوجوان ها تعلیم موسیقی داده می شد تا بعد در ارکستر مشغول شوند. علاوه بر من، دوازده نفر دیگر در این مدرسه به تعلیم ساز و موسیقی مشغول بودند. سه فرانسوی، یک اتریشی و یک روس نیز در میان شان بود. ریاست ارکستر موزیک نظام با یک فرانسوی رنگ پریده و سختگیر به نام آلفرد ژان باتیست لومر بود. همیشه آراسته و خوش لباس بود و فارسی و فرانسه را به طور مخلوط و اغلب نامشخص و ناواضح صحبت می کرد. اما وقتی حرف می زد، صدایش چون قُل قُل چشمه هایی که از دل سنگ بیرون می زند گوش نواز بود. لومر در سال ۱۲۴۷ برای تشکیل ارکستر موزیک نظام از فرانسه به ایران آمد. سه سال بعد، همکار اتریشی اش که گوار نام داشت

به او پیوست. قبل از این دو، نخست یک فرانسوی به نام بوسکه در سال ۱۲۳۹ به ایران آمد تا ارکستر نظامی تشکیل دهد. او یک سال تلاش کرد و بعد بدون نتیجه ایران را ترک کرد و به آسیای میانه و خدمت خان‌های آن نواحی رفت. بعد از او یک فرانسوی دیگر به نام ریون با دوست ایتالیایی‌اش، مارکو، توسط حکومت ایران استخدام شدند تا کار بوسکه را ادامه دهند. اقامت آن دو ده سالی به طول انجامید و تا اندازه‌ای در تعلیمات موسیقی موفق بودند. اما در نهایت سلطان قاجار تصمیم گرفت که لومر را استخدام کند. او را در سفر اولش به اروپا ملاقات کرده و از دانش و مهارت او در موسیقی تحت تأثیر قرار گرفته بود. چهار سال بعد از شروع کار لومر، او مجموعه‌ای از نت بیست لحن محلی ایران را برای پیانو تنظیم کرد و در پاریس انتشار داد. سال بعد هم از سوی پادشاه قاجار سفارش ساختن سرود ملی ایران را دریافت کرد. سرود ملی ساخته شد و مارش تاجگذاری و نت‌های آن از سوی مطبعه شورون در پاریس چاپ گردید. با توجه به سابقه‌ام در جنوب و نیز مهارت‌هایم در تعلیم موسیقی، سه ماه بعد از ورودم به مدرسه، از سوی مسیو لومر به سمت معاونت اداری مدرسه موسیقی منصوب شدم. با اینکه ناصرالدین‌شاه، سلطان مقتدر قاجار، بر موسیقی تأکید داشت و آن را می‌پسندید، ولی فضای پرتعصب عامه مردم که از باورهای سنتی‌شان سرچشمه می‌گرفت اجازه نمی‌داد که این هنر رواج پیدا کند. مردم عامی ساز را آلت شیطان می‌دانستند و نوازنده و آوازه‌خوان را «ملعون» خطاب می‌کردند. لقب «مطرب» جزو بدترین عناوینی بود که به صورت ناسزا به کسی گفته می‌شد. به همین دلیل، هیچ گاه شاگردان زیادی برای تعلیم مراجعه نمی‌کردند و امور مدرسه به کندی جریان داشت. همچنین برای جلوگیری از هجوم احتمالی کسانی که قصد ویران کردن مدرسه و از بین بردن سازها را داشتند، همواره چند نگهبان مسلح در مدخل مدرسه و دیگر نقاط مراقبت می‌کردند. در این شرایط، کار

کردن و آفریدن قطعات موسیقی امری سخت و پردغدغه و دشوار بود، ولی به هر حال گذران می کردیم. شش ماهی می شد که در مدرسهٔ موزیک خدمت می کردم و چون همسرم مرده بود و دو فرزندم نیز در خارج از تهران زندگی داشتند، به تنهایی در اتاقی که در انتهای حیاط مدرسه واقع بود زندگی می کردم. به جز من چند معلم غیر ایرانی مدرسه در بنای دواشکوبه‌ای در مجاورت اتاق‌های درس اقامت داشتند. فقط مسیو لومر، که با همسرش زندگی می کرد، در خارج از مدرسه اقامت داشت. او در خانه‌ای دلباز در مجاورت منزل حکیم تولوزان، پزشک مخصوص پادشاه، در خیابان لاله‌زار زندگی می کرد. معلم‌های خارجی مدرسه ابتدا اصرار داشتند که در بنای دواشکوبهٔ محل اقامت آن‌ها باشم، ولی روحیهٔ منزوی و تنهای من چندان با شور و سرزندگی و عشرت‌های شبانهٔ آن‌ها همسنگ نبود. آن‌ها تقریباً هر شب جشن‌های کوچک می گرفتند و گاه زنان خارجی یا ایرانی را هم دعوت می کردند و تا پاسی از شب خستگی کار روزانه را با میگساری و مغالزه با زنان از تن به در می کردند. شاید هم محیط سنتی و پر تعصب کشورمان برایشان کسالت‌بار بود و بدین شیوه با آن مقابله می کردند. اما من نه جوان بودم و نه پس از مرگ همسرم رغبتی به دیگر زنان داشتم. اواسط مهرماه بود که کودکی باهوش و خوش قریحه به مدرسه آورده شد. در اتاق کارم مشغول نگارش نامه‌ای بودم که یکی از نوکرهای مدرسه ورود مرد میانسال و پسر بچه را به من اطلاع داد. تذکر دادم که چند دقیقه‌ای منتظر باشند تا نامه را تمام کنم. مرقومه‌ای برای بخش مالیه دربارهٔ راپورت دخل و خرج ماهانهٔ مدرسه بود. یکی از پنجره‌های اتاق باز بود و سر و صدای تمرین موسیقی از حیاط به گوش می رسید. نامه که تمام شد، مراجعین را به حضور پذیرفتم. مردی در آستانهٔ پنجاه سالگی با یک پسر خردسال وارد اتاق شدند. مرد کلاه بر سر داشت و سرداری تیره‌رنگی پوشیده بود که تا زیر گلویش دکمه داشت. خودش را حاجی بشیر

طالقانی معرفی کرد. از راه دوری برای ثبت نام فرزندش، غلامحسین، آمده بود. کودک اندام ریز و خُردی داشت، ولی آثار هوش و کیاست از چشمانش نمایان بود. با حاجی بشیر دست دادم و او را به نشستن تعارف کردم. روی یک صندلی نشست. اما کودک که سر و صدای حیاط او را کنجکاو کرده بود به نزدیک پنجره رفت و به شاگردان که در حیاط تمرین سازی کردند نگاه کرد. او در تمام مدتی که با پدرش گفت و گو می کردم در کنار پنجره بود و به حیاط می نگریست. با اینکه سن و سالش خیلی کم بود، ولی با اطمینان و سفارش پدرش اسم کودک را در دفتر بزرگ شاگردان مدرسه ثبت نمودم. حاجی بشیر برای اینکه کاملاً از استعداد و مهارت پسرش اطمینان حاصل کنم، سه تار کوچک او را همراه آورده بود. کودک را صدا زد و ساز را به دستش داد. پسر بچه روی یک صندلی نشست و سه تار را در آغوش گرفت. در یک لحظه احساس کردم که دیگر کودک کنجکاو و بازیگوش نیست و تبدیل به یک آدم بزرگسال و موقر شده است. از این تغییر حالتش خوشم آمد. معلوم بود که کارش را بسیار جدی می گیرد. نواختن را که شروع کرد، فهمیدم نواختن رانیکو آموخته است. قطعه کوتاهی را زد. انگشتان کوچک ولی چابکی داشت که با دقت و نرمی روی سیم های ساز بالا و پایین می رفت. خیالم راحت شد که مقدار زیادی از زحمت تعلیم را حاجی بشیر در منزل کشیده است. از او پرسیدم: «با این سن و سال اندک بهتر نبود چند سال دیگر هم در منزل مشق ساز می کرد؟» حاجی بشیر فرزندش را به دو دلیل به تهران آورده بود. نخست شرایط سخت تعلیم موسیقی در طالقان بود که باعث اصلی آن عقیده به حرام بودن موسیقی و نواختن ساز از نظر عوام محسوب می شد. دوم اینکه حاجی بشیر دیگر چیزی برای تعلیم به فرزندش در چنته نداشت و فکر کرده بود که دانش و استعداد پسرش باید فرصت بلوغ داشته باشد. شهریه مدرسه را پرداخت کرد. با فرزندش خدا حافظی

کرد و قرار شد ماهی یک بار برای دیدنش به تهران بیاید. سپس وسایل کودک را به من سپرد و مدرسه را ترک کرد. کودک نخست ترسیده بود، ولی خیلی زود بر خود مسلط شد. گویی در طول راه از طالقان تا تهران، پدرش او را برای زندگی در محیط نظامی مدرسه آماده کرده بود. کودکی دیگر به تعلیم گیرندگان مدرسه اضافه شد. موردی که به ندرت رخ می داد. غلامحسین را به دیگر معلمان و شاگردان هم سن و سالش معرفی کردم و جایی برای خوابیدنش در اتاق بزرگی که شاگردان خردسال در آنجا سکونت داشتند مهیا نمودم. بعد از ظهر برای خرید چند قلم داروی گیاهی از عطاری، مدرسه را ترک کردم. حجره عطاری میرزا عباس در اول خیابان ناصریه واقع بود و مدت ها بود که مشتری آنجا شده بودم. خیابان مانند همیشه پر از دحام و شلوغ بود. گاری ها، درشکه ها، شترهایی که بار می بردند و رهگذران به صورت نامنظم و آشفته ای در هم می لولیدند. با اینکه هر روز کف خیابان آب پاشی می شد، ولی خیلی زود بر اثر رفت و آمد فراوان، غبار خاک فضا را پر می کرد. ناصریه از خیابان های اصلی و بزرگ پایتخت بود. در غرب خیابان، قصر گلستان و عمارت باشکوه شمس العماره واقع بود. ساعت بزرگی که در برج عمارت شمس العماره قرار داشت هر روز در دو نوبت زنگ می زد. نخست در ظهر و بعد در نیمه شب. در بین مردم شایع بود که یک جفت جغد شاخدار در حفره ساعت پنهان هستند و هر زمان که ظاهر می شوند، اتفاق شومی برای مملکت پیش می آید. خوشبختانه، سال های متمادی بود که هنوز کسی جغدها را ندیده بود. خیابان ناصریه از جنوب میدان توپخانه تا جلوی بازار بزرگ و مسجد سلطانی که در مدخل بازار قرار داشت امتداد داشت. مدرسه موزیک در کنار کوچه مروی و درست روبه روی عمارت شمس العماره واقع بود. کاسب های عرب و یهودی اغلب در این کوچه و اطرافش حجره های محقر و کوچک داشتند و در انتهای آن نیز یک مدرسه

علوم دینی کهنسال قرار گرفته بود. پس از دقایقی قدم زدن، به عطاری میرزا عباس رسیدم. کمی دورتر از عطاری و در نزدیکی یک عمارت، جمعیت زیادی گرد آمده بودند. از میرزا عباس دلیل ازدحام را پرسیدم. میرزا گفت که مراسم شلاق خوردن دو زن فاحشه برگزار می‌شود. اسمشان را نیز گفت. اما من به دلیل اینکه با این موارد سرو کاری نداشتم، آن دو را به جانیاوردم. میرزا توضیح داد که آن دو زن از زیارویان فتنه‌انگیز تهران هستند و در محافل اعیان و اشراف هواخواهانی فراوان دارند. متعجب بودم که اگر این دو فتنه سال‌هاست خودفروشی می‌کنند، دلیل این تنبیه بی‌موقع چیست. میرزا با ریشخند توضیح داد که شلاق خوردن دو زن فاحشه نه به دلیل حرفه آن‌ها، بلکه به دلیل حضورشان در مجالس عشرت چند خارجی و غیر مسلمان بوده است. آن دو چند شب پی‌درپی به سفارتخانه‌ای رفته و خبر این موضوع به گوش همگان رسیده بود. بعدها نیز از میرزا شنیدم که دو زن خاطی پس از تحمل حکم شرعی رها شدند و هفته بعد دوباره کار عادی خود را از سر گرفتند. داروهای گیاهی را تحویل گرفته و به مدرسه باز گشتم. شب‌ها در مدرسه، بنا به وظیفه اداری و نیز احساس شخصی‌ام، به طور مرتب به شاگردان سرکشی می‌کردم. به خصوص مواظب شاگردان کم‌سن و سال بودم تا دوری از خانواده و دلتنگی محیط غریب آنان را آزار ندهد و احساس کنند یک نفر مواظب و سرپرست آن‌هاست. البته مسیو لومر و همکار اتریشی‌اش نیز علاقه‌مند به تمام شاگردان بودند و می‌کوشیدند محیطی آرام و گرم برای یاد گرفتن موسیقی ایجاد نمایند، اما سرکشی شبانه اغلب بر عهده من بود. ساعت شمس‌العماره با نواختن چند ضربه نیمه‌شب را اعلام کرد. لیوانی از جوشانده گیاه بومادران را خوردم و برای سرکشی شبانه به سمت عمارت محل خواب شاگردان به راه افتادم. مهتاب بود و روشنائی کم‌سویی سراسر حیاط مدرسه را پر کرده بود. به عمارت که رسیدم از پشت شیشه پنجره به داخل نگاه

کردم. همه در خواب بودند. نور دو فانوس روشنایی محو و رنگ پریده‌ای به فضای اتاق داده بود. فانوس‌ها تمام مدت شب روشن بود تا اگر شاگردی نیاز به قضای حاجت داشت یا می‌خواست آب بخورد، در تاریکی سرگردان نشود. در انتهای اتاق و درست در زیر یکی از فانوس‌ها غلامحسین، شاگرد تازه‌وارد، در بستر دراز کشیده بود و با چشمان باز به سقف اتاق می‌نگریست. تعجب کردم که چرا هنوز خوابیده است. به ویژه اینکه می‌دانستم همان روز مسافتی طولانی را در یک درشکه یا گاری تا رسیدن به مدرسه طی کرده است. بعد هم در تمام مدتی که قاطی شاگردان دیگر شده بود، با شیطنتهای معمول کودکان گذرانده بود. احساس کردم که شاید از دلتنگی برای خانواده‌اش بی‌خواب شده است. می‌خواستم به سراغش بروم که صدای نرم و محو یک تار را شنیدم. دقت کردم. با لطافت و به گونه‌ای سیال و روان نواخته می‌شد. فهمیدم که یکی از استادان مدرسه بی‌خواب شده و برای دل خود ساز می‌زند. کودک پس از لحظاتی از جا بلند شد. صدای ساز بی‌تابش کرده بود. آهسته و بی‌صدا بستر را ترک کرد. گیوه‌هایش را پوشید و دزدانه از اتاق خارج شد. من نیز به دنبالش رفتم. سعی داشتم متوجه حضور من نشود. کودک به سمت محلی که آوای تار از آن به گوش می‌رسید روان گردید. به گونه‌ای راه می‌رفت که گویی در خواب است. بر نوک پا، نرم و خیال‌انگیز حرکت می‌کرد. با اینکه در چند قدمی‌اش بودم، ولی متوجه من نبود. فقط صدای ساز را می‌شنید. به اتاقی که نوای موسیقی از آن می‌آمد رسید. در نیمه‌باز بود. در روشنایی یک چراغ لامپا، یکی از معلمان را دیدم که رو به پنجره نشسته و تار را در آغوش دارد و نرم‌نرمک می‌نوازد. کودک دم در متوقف شد و دزدانه به داخل نگاه کرد. تمام دقت و حواسش به نوازنده و دست‌های چابک و آزموده‌او بود. بیشتر از آنکه ملتفت استاد باشم، به کودک توجه داشتم. هرگز چنین علاقه و خلسه‌ای را در دیگر

شاگردان مدرسه ندیده بودم. چنان عاشقانه و معصومانه به تار و نوازنده می‌نگریست که گویی سرمست و خراب از شرابی کهنسال و مردافکن است. همان دم با خودم عهد کردم که به این کودک بیشتر رسیدگی کنم. در او چیزی را می‌دیدم که مرا به شوق می‌آورد. یک احساس پر قدرت و عاشقانه به موسیقی داشت. عشقی هر چند هنوز مبهم و ناشناخته. غلامحسین، شاگرد خردسال موسیقی، حدود سه سال در مدرسه بود. پدرش هر ماه به مدرسه می‌آمد، نیم‌روزی با غلامحسین می‌ماند. بر پیشرفت او در امر موسیقی مطلع می‌گشت و بعد از تحویل هدایایی که برای پسرش آورده بود آنجا را ترک می‌کرد. رابطه آن دو برایم جالب توجه و کمی هم عجیب بود. مانند دو شخص هم‌سن و سال با هم صحبت می‌کردند. رفتار هر دو جدی و متین بود. مادرش نیز سه بار برای دیدن او آمده بود. غلامحسین هر قدر در قبال پدر رفتاری جدی و باوقار داشت، ولی به دیدن مادر دل از کف می‌داد و ساعت‌ها آغوش او را رها نمی‌کرد. شاگردان مدرسه سالی دو بار به خانه‌هایشان می‌رفتند. دو هفته در ایام نوروز و دو هفته در اواخر تابستان. این مدت زمانی بود که معلمان و دیگر اولیای مدرسه نیز به استراحت و امور شخصی می‌پرداختند. درویش کوچک در مدت تعلیم در مدرسه، علاوه بر پیشرفت در نواختن تار و سه‌تار، با کمانچه و طبل نیز آشنا شد. طبالی برایش هیجان‌انگیز بود و شیطنتهای کودکانه‌اش را با جار و جنجال این ساز بروز می‌داد. طبل زدن درویش خردسال باعث گردید که چند مدتی در گروه موزیک ملیجک ثانی با دیگر اطفال هم‌سن و سالش تفریح کند. ملیجک ثانی با لقب «عزیز السلطان» کودک‌کی کوتاه‌قد و بی‌استعداد بود که سخت مورد توجه سلطان مقتدر قاجار قرار داشت. پدر کودک مرد کوتاه‌قد و زشت‌رویی به نام میرزا محمدخان بود که به لقب «ملیجک» مشهور گردیده و مورد لطف و مهر شاه بود. ملیجک بعد از ازدواج صاحب فرزندی شد که مانند پدر از تناسب اندام

و زیبایی چهره بی بهره بود، ولی اقبال بلندی داشت و مورد مهر فراوان پادشاه قرار گرفت و به «ملیجک ثانی» شهرت یافت. شاه برای ملیجک ثانی هر کاری می کرد و حتی او را با خود به سفری طولانی به اروپا برد و در مجالس رسمی او را در کنار خود می نشاند. او به این کودک درجه سرتیپی داد و او را والی افتخاری یکی از ایالت های مهم کشور گرداند. یکی از موضوعات مورد علاقه سرتیپ جغله نواختن شیپور و زدن طبل بود. سر و صدای این کارها همگان را به شدت آزار می داد، ولی از ترس شاه جرئت انتقاد نداشتند. اما خود سلطان از نواختن ناشیانه و گوش خراش ساز به وسیله عزیز السلطان بسیار لذت می برد و چون کودکان شادی می کرد. به زودی شاه دستور داد که یک ارکستر از کودکان برای ملیجک ثانی تشکیل شود. با حکم صدراعظم، مقرر شد که من کودکان مناسب را برای ارکستر اطفال انتخاب نمایم. طبعاً یکی از این عده درویش خردسال بود و چون طبل را با سر و صدا و خوب می نواخت، به سمت طبالچی انتخاب شد. ارکستر پس از مدت کوتاهی تعطیل شد و معلوم گردید که هوسی کودکانه از سوی ملیجک بوده است. ولی در همان مدت کوتاه، کودکان مدرسه موزیک زندگی در کاخ سلطان و پذیرایی های شاهانه را تجربه کردند. در این مدت من دو بار به کاخ احضار شدم تا به وضع این ارکستر سر و سامانی بدهم. در هر دو بار شکوه و جلال بارگاه طفل عزیز کرده سلطان برایم حیرت آور و عبرت آموز بود. آن هم در قیاس با هزاران کودک ایرانی که در طول سال نه غذایی مناسب می خوردند و نه رخت و کفش داشتند و چون احشام در کثافت و رنج و بیماری خیلی زود بزرگ می شدند و بدون اینکه از کودکی خود بهره مند شوند، به دنیای پراضطراب و رنج آور بزرگسالان قدم می گذاشتند. ارکستر اطفال که تعطیل شد، دوباره روال همیشگی در مدرسه دنبال گردید. درویش به زودی طبل را کنار نهاد و به تمرین و مشق تار و سه تار پرداخت. تا حدی که هر دو ساز را در سن

و سال خود نیکو و ارزشمند یاد گرفت و بر دقایق نواختن مسلط گردید. معلوم بود علاقه‌ای که به موسیقی دارد تا پایان عمر رهایش نخواهد کرد و معشوقی دل‌انگیزتر از ساز پیدا نخواهد کرد. پس از سه سال، حاجی بشیر در یک روز پاییزی به مدرسه آمد. وجوه عقب‌مانده شهریه را پرداخت کرد و ضمن سپاسگزاری از تمام اولیای مدرسه، پسرش را با خود به طالقان برد. در موقع رفتن درویش با پدرش، جزوه‌ای به او هدیه دادم که می‌دانستم در آینده برایش بسیار ارزشمند و غنیمت خواهد بود. جزوه حاوی درس‌های مسیو لومر دربارهٔ موسیقی بود. این کتاب لاغر ولی مهم نخستین متن دربارهٔ نظریهٔ موسیقی جدید به زبان فارسی محسوب می‌شد. کتاب با ترجمان علی اکبر خان مزین الدوله که علاوه بر استادی نقاشی بر زبان فرانسه نیز تسلط داشت، با نام تعریف علم موسیقی به چاپ رسید. چند سالی از این کودک بی‌خبر بودم. بعد شنیدم که پدرش او را به درس آقا حسینقلی برده است. آقا حسینقلی، که در میان هنرمندان به لقب احترام‌آمیز «جناب میرزا» مفتخر بود، چیره‌دست‌ترین و بزرگ‌ترین نوازندهٔ تار محسوب می‌شد. او و برادرش، میرزا عبدالله، هر دو از شاگردان پدرشان، میرزا محمد، بودند که او نیز از بزرگان موسیقی بود. آقا حسینقلی در منزل بزرگی در کوچه‌ای دراز و باریک در حوالی خیابان جبه‌خانه زندگی می‌کرد. شاگردانش نیز در آن منزل تعلیم می‌گرفتند. همسر و فرزندان آقا حسینقلی در گوشه‌ای از منزل سکنا داشتند و بقیهٔ اتاق‌ها مخصوص اقامت شاگردان بود. مانند وضعیتی که ما در مدرسهٔ موزیک نظام درست کرده بودیم. ده سالی از خدمت من در مدرسه گذشت که به مقتضای سن و سال از کار کناره‌گیری کردم و به روستای شمیران رفتم تا در آنجا زندگی کنم. چند سال بعد و در کشاکش جنگ‌های طرفداران مشروطیت با حکومت مرکزی، شنیدم که مدرسهٔ موزیک تعطیل شده و بناهای آن در اختیار ادارهٔ نظمیه قرار گرفته است. ریاست

نظمیه تهران نیز آن محل را به نگهداری اسب‌ها و قاطرهای نظمیه و گروهی از پاسبان‌های دون‌پایه اختصاص داد. در همان سال، آلفرد ژان باتیست لومر، بانی مدرسه موزیک، در تهران درگذشت. او در چند سال آخر عمر به تجارت ادویه مشغول شده بود و در اوقات فراغت طومارهای شاهنامه‌خوان‌ها و نیز آثار خطی ریاضی‌دان‌ها و منجمان دوره تیموریان خصوصاً نوشته‌های جمشید کاشانی و الغ‌بیک، شاهزاده حاکم بر سمرقند، را جمع‌آوری می‌کرد. او نیت داشت که مجموعه کاملی برای اهدا به موزه لوور در پاریس مهیا کند، ولی اجل مهلتش نداد. این دو اتفاق در بهار سال ۱۲۸۸ و در دوران سلطنت محمدعلی شاه قاجار رخ داد. البته شاید نتوان مرگ لومر را به تعطیلی مدرسه موزیک و تبدیل آن به اسطبل اسب و قاطر مربوط دانست، ولی با روحیه حساسی که لومر داشت، این خبر در مرگش بی‌تأثیر نبود. فرانسوی بینوا هیچ گاه نمی‌توانست تصور کند که حاصل سال‌ها رنج و تلاشش چنین تحقیر و بی‌ارزش می‌گردد.